
سلام
سگ ماهی
جواد سعیدی پور
جواد سعیدی پور

# سلام سگ‌ماهی

جواد سعیدی‌پور

سلام سگ ماهی
جواد سعیدی پور
۱۳۵۶-۱۴۰۲
(نسخه الکترونیک)
تاریخ انتشار:آذر ۱۴۰۲
طرح روی جلد:احسان چهره‌نگار

---



---

وبسایت:
www.saeedipour.blogspot.com
www.goodreads.com/javad_saeedipour

---

اشخاصی که مایل به پرداخت هزینه های این اثر هستند میتوانند به خیریه های معتبر کمک کنند

کتاب اول

# سلام سگ‌ماهی

## سلام سگ ماهی

مثل تو
مثل یک سگ‌ماهی بودم
مال تو بودم
به تازگی عشق و به نازکی یک سگ‌ماهی
مثل تو مثل یک تولد ناقص
مثل تو مثل یک هذیان
شعله‌ور مثل بلوری در لحظه شکستن
شعله‌ور مثل جوانه‌ای در لحظه نور دیدن
اگر بیشتر از یک قطره آب نبودم
یک قطره آب بودم
مثل تو
مثل یک سگ‌ماهی بودم

سلام سگ‌ماهی!
تو اگر چیزی نبینی
من هیچ دردی نکشیده‌ام

...

دلم اندازه یک دریا
از یک قطره آب شروع شد
موج‌هاش به در و دیوار می‌زد
تا تو را پیدا کند
توی آسمان جای کلاغ
توی جوب جای قوطی خالی
روی شیشه جای بخار آب
و روی کاغذ جای نوشته‌هایش
توی هر چیز خوب و بد
پی تو می‌گشتم
پی فرشته شکستنی و معصومم
پی گل سرخ دوست‌داشتنی‌ام
بی‌صدا مثل یک طبل پاره
بی‌صدا مثل یک گلدان شکسته
بی‌صدا مثل یک گل سرخ پژمرده
بغلم را باز می‌کردم
برای تو
برای تو و باد هوا
به جای خالی‌ات نگاه می‌کردم
دستم را روی شانه و پیشانی خودم می‌گذاشتم

و به خودم دلداری می‌دادم
و صدایم تا حلقوم
نفسم تا حلقوم
و بغضم تا حلقوم
نبودنت
مثل بنزین به دست و پایم رسیده بود
و من مانده بودم گیر یک جرقه
گیر یک ته سیگار

...

چنان باران می‌بارید که می‌توانستم دست و صورتم را با آن بشویم
یک‌نفر صدایم زد و گفت: لذتی از این بالاتر سراغ داری ؟
موهای بلند و خیسم تمام صورتم را گرفته بود و نمی‌گذاشت ببینمش
خوشحال شدم که تنها نیستم
پرسیدم: تو کی هستی ؟
گفت: من همان هستم که برای داشتنم از همه گذشتی ، تنهایی!

...

نگاه می‌کردی به من
مثل هزار چشم هرکدام روی یک درخت
می‌ریختی روی سرم
مثل هزار برگ از هر درخت
ساکت می‌ماندی
مثل ایستادنم ، وقت ایستادنم
مثل کلمه‌هایی که تلوتلو می‌خوردند
می‌آمدی توی خط‌خط شعر من
می‌مردی و من نمی‌توانستم زنده نگهت دارم

...

کاش امروز می‌آمدی
مثلا مثل خورشید
با شکوه و استوار
لخت مثل یک جوجه اردک
لخت مثل تازیانه
تنگ مثل گور
داغ مثل آتش

کاش امروز می‌رفتی
مثلا مثل خورشید
زخمی و خون‌آلود

کاش امروز مثل خورشید
هرطور که می‌آمدی
هروقت که می‌رفتی

...

هنوز در درونم هرچه که نشانی از تو دارد
تنها با چند قطره اشک یک اقیانوس
با چند شاخه و برگ یک جنگل
با چند تکه سنگ یک کوهستان
با همین چند کلمه تمام این عشق
با سقوط آبی که بی‌آبشار سقوط می‌کند
با خندیدن جنگلی که بی‌لب می‌خندد
و با ایستادن کوهی که بی‌پا می‌ایستد

نمی‌خواهم تنهایم بگذاری
اگر شده توی همین شعر
دوست ندارم بمیری
اگر شده توی همین خط

...

این شکوفه‌ها وقتی تو نبودی درآمدند
این میوه‌ها وقتی تو نبودی ریختند پای درخت
این درخت وقتی تو نبودی خشک شد
هوا سرد است, بیا کنار این آتش بنشین

## سالی تنها با یک فصل

از این فصل می‌ترسم
می‌ترسم از اینکه به چیزی پیش از این شبیه نباشد
مثل یک قطره بنزین
بین قطره‌های بارانی که از ابر بچکد
و همه‌چیز را آتش بزند و بسوزاند
بنزین
یا هر چیزی که می‌تواند با شعله کوچکی آتش بگیرد و همه‌جا را خاکستر کند
مثل یک اقیانوس
که تصمیم گرفته جاری شود
اقیانوس
یا هرچیزی که بتواند همه چیز را با خودش ببرد
از این فصل می‌ترسم
مثل یک میوه ناشناخته دست یک آدم گرسنه
مثل ستاره‌های چندگوشی که روی زمین ریخته‌اند و
دست که به‌آنها می‌زنی دستت چنان زخم باز می‌کند که خون فواره می‌زند
از این فصل می‌ترسم

...

نمی‌توانستم بدون تو به آخر هیچ راه و بیراهه‌ای برسم و
می‌دانستی و رفتنم را تماشا می‌کردی
خودم را دوست داشتی نه راه و بیراهه‌ای که در آن قدم می‌گذاشتم
می‌دانستی که دوستت دارم اما نمی‌توانم یکجا بمانم
مرده و متعفن ، توی بیراهه‌ها پیدایم کرده بودی و
بالای سر جسد بوگرفته‌ام ایستاده بودی و
نه می‌توانستی دل بکنی و بروی و نه می‌توانستی بمانی و بیشتر نگاهم کنی

...

مثل بادی
یک وقت‌هایی گرمی
و یک وقت‌هایی سرد
مثل ابرم
یک وقت‌هایی با عروسک‌هایی که می‌سازم خوشم
و یک وقت‌هایی می‌بارم

## داستان پسر حرف گوش‌کن

یک چراغ داشت دود می‌زد
یک پسربچه زیر آن داشت به خودش قلاده می‌بست
دو تا مار آمدند گفتند
میوه داری بدهی ما بخوریم
بچه چشم‌هایش را داد به آنها
دو تا زاغ آمدند گفتند
تخم‌مرغ داری بدهی
ما گرسنه‌ایم
بچه بیضه‌هایش را داد به آنها
بلبل آمد گفت
علف داری خانه بسازم
بچه موهایش را داد
گوسفند آمد گفت
یک چیزی داری بدهی من بجوم
بچه لب‌هایش را داد
کرگدن هم آمد و گفت
یک عصا داری بدهی من راه بروم
پسر دستش را داد
روباه گفت
یک چیزی هم به من بده

بچه هرچه مانده بود را داد به روباه

یک قلب سفید مانده بود روی زمین
چراغ دود کرد و قلب سیاه شد
بعد پسربچه هرچه به هرکدامشان داده بود پس گرفت و سر جایش گذاشت
قلاده را وصل کرد به قلبش
چراغ را زد شکست
کله روباه را کند
گوشت مارها را خورد
کرگدن را کشت
زاغها را پرپر کرد و
بلبل را انداخت توی قفس و
گوسفند را انداخت توی دیگ

...

با چند قدمی که اضافه برداشته بودم
چند جامی که بیشتر خورده بودم و
چند نفسی که بیشتر کشیده بودم
سرم به تنه درختی که برگ نداشت ، شاخه نداشت ، تنه نداشت
توی پیاده‌رویی که خاک نداشت ، سنگ‌فرش نداشت ، وجود نداشت
زبانم به شعر عاشقانه‌ای که حرف نداشت ، جمله نداشت ،صدا نداشت ، روح نداشت
گرفته بودم مثل بغض سنگینی بیخ گلویم
تا شاید یک‌بار دیگر بتوانم از پشت لرزش پرده اشک‌های چشمهایم ، ببینمت ، بخواهمت ، آرزویت کنم

...

خداحافظ پل
سلام سگ‌ماهی

...

همرنگ آب بودی رود بودی جاری بودی
و من ، رود به نظرم آشنا می‌آمد
همرنگ آسمان بودی آبی بودی روز بودی و می‌تابیدی
و من ، آسمان به نظرم آشنا می‌آمد
زنده بودم و تو
هر صدای فریادی که نمی‌شنیدی مال من بود
من مانده بودم و پیاده‌رو و یاد تو و جای خالی کنارم
و داشتم ذره‌ذره با باد
ذره‌ذره با باد
یا هرچه که می‌توانست من را با خود به هر طرفی که می‌خواهد ببرد
یک پرنده توی این شعر هست
که من خیلی دوست دارم زنده نگه‌ش دارم

...

- آنقدر با تو می‌مانم
که توی آخرین شعرت
آرامترین مرد دنیا باشی

...

مثل یک عابر توی پیاده‌رو
یا یک شهاب‌سنگ از روی سرت
یا یک نوشته از جلوی چشمت
یک روز یا یک شب
از پیش چشمت می‌گذرم
و تو مرا می‌بینی یا نمی‌بینی

...

نمی‌توانستم برگردم از دنیای سالهای پیش
چیزی بخرم
نمی‌توانستم برگردم از دنیای سالهای پیش هرچه را خریده‌ام پس بدهم
تازه وقتی که رد می‌شدم راهش را یاد می‌گرفتم
راهی که دیگر از آن نمی‌گذشتم

...

قلب سوخته‌ام بوی یک سگ میداد
یک هفته بعد از مرگش
وسط جاده زیر لاستیک بزرگ ماشین
بوی گوگرد و آهک و آمونیاک
خاک با آن همه مرده‌ای که توی خودش داشت
هنوز تشنه من بود
تشنه من و گل سرخم و عشق گندیده‌ام و ته سیگار

...

تکه‌تکه و ریش‌ریش و ترک‌ترک و مبهم
از زندگی ام یک چیزهایی یادم بود
که می‌توانست زندگی هر کسی باشد
دلم نهنگ داشت
حالا قورباغه دارد
صدایم سِحر داشت
حالا چوب دارد
این عشق بدون جسم تو یک عشق دیگر است
این شعر بدون این کلمه‌ها
یک شعر دیگر است
روزی اگر به من و به این شعر رسیدی
زودتر ورق بزن و رد شو
تا مرده من و زخم‌های سر باز و لجن و تعفن‌شان را نبینی

...

از زندگی و رویاهام چیزی باقی نمانده جز شکل‌هایی به‌هم‌ریخته
از راه‌هایی که رفتم
آدم‌هایی که دیدم
آرزوهایی که داشتم
جاهایی که ماندم
از هیچ‌کدام هیچ‌چیز باقی نمانده جز سایه‌هایی درهم
سایه‌هایی درهم و جسمی بوگرفته
و از جسمم
برای جسمم چیزی باقی نمانده جز مرگ
برای آن تکه از وجودم که همه‌کار می‌کند
تا من احساس خوشبختی کنم ، دلم می‌سوزد

...

گشتم افقی که در آن غروب کنم
افقی از نرده و سیم
افقی از شیشه و رنگ
افقی از سیمان و گچ
افق بنگ‌کشیده
گشتم ترانه‌ای که با آن غروب کنم
ترانه‌ای با مه و کوه
ترانه‌ای تا خاک و کویر
ترانه‌ای از زیبایی و حیرت
توی افق نصفه‌نصفه نصفه‌جان نصفه‌روشن
میگشتم جایی که غروب کرده باشم ، رفته باشم
نتراشیده و خیس
شکسته و منجمد
گیج و لاغر و زرد و بنگ‌کشیده
از باران تا درخت از کلاغ
از عشق تا کپسول از نیکوتین
من در افق
افق در من
روی سر مرده تو غروب کرده باشم
مرده باشم

...

یادم نبودی
یادم نمی‌آمدی
جایی نبودی
حرفی نمی‌زدی
چیزی نبودی
کاری نمی‌کردی
شعر بودنت ، شعری نبود که به درد خواندن بخورد
شعر رفتنت ، باز یک چیزی
سگ ماهی!

...

این دنیا برای من کوچک بود
مثل درختی که زمین دیگر برای ریشه هایش جا ندارد
این پیله برای من کوچک بود
دنیا را برای من کوچک ساخته بودی
من آدم راه مشخصی را رفتن و به جای مشخصی رسیدن نبودم
همه‌چیز توی دلم جمع شده بود
تا یك روز بترکند و تکه‌تکه‌ام کنند

...

نبودی و
زندگی زیر پایم
نیم‌قدم نیم‌قدم
مکث می‌کرد و جلو می‌رفت
یک‌قدم یک‌قدم
شک می‌کرد و برمی‌گشت

...

مثل سفیدی توی سایه ، مثل سگ
روی سنگ و روی آهک
پر و سرد و مرموز
مثل تکه آسفالت
مثل مسیر انحرافی
خواب آلود و یخ
مثل مه ، مثل سگ
فضا و کوه روبرو
سر میدان اول
سر سوک سوم و
برف تا زانو
مسموم و کثیف و تا خورده
مثل یک خدای بی‌شکل کیش و مات شده
مثل سفیدی توی سایه
مثل یک سگ نیمه‌جان
مثل بویی که با نم باران بلند می‌شود
عطر وجودت جسم متعفنم را تکان می‌داد
نمی‌توانستم چشمانم را باز کنم
لابلای هذیان‌هایم یادم آمد که دیگر نیستی

لابلای هذیان‌هایم نمی‌توانستم به خودم جواب بدهم پس این عطر و بو ، عطر و بوی کیست
وقتی که توانستم به زور پلک‌های یخ‌زده‌ام را باز کنم
تو را دیدم که دست‌های سردم را توی دست‌هایت گرفته‌ای و
پای چشم‌هایت چند قطره اشک خشک شده

...

یکروز اگر فکر تمام‌کردن بودم
بهانه داشتم
سلام!
این چند خط من هستم
مثل یک دریای خشک شده
مثل یک شعر بی قافیه
مثل دراز کشیدن لای شیشه و غلتک
سیاهی روحم را آب می‌کشم
و روح سیاهم را تف می‌کنم
مرده روحم را تازه می‌کنم
روح مرده ام را خاک می‌کنم
از روزهای پشت سرم
از سال‌های پشت سرم
به روزهایی دور و بی‌معنایی رسیده‌ام
که توی آنها چیزی از من باقی نمانده جز مرگم
جز مرگم و این ته‌مانده عشق متعفن ، توی این ورقه‌های کاهی بی‌خاصیت
هرچه این ته‌مانده را تف می‌کنم
باز گلویم پر از خلط و چرک است
از عشق چیز زیادی یادم نیست
هرچه یادم مانده

به تختخواب برمی‌گردد
همان هم به‌هم‌ریخته و بی‌شکل
من هر روز همین حرف‌ها را می‌زنم
من هر روز همین کارها را می‌کنم
من هر روز همین راه را می‌روم
زخم‌هایم را می‌لیسم تا از دردش کم کنم
و از هوای مسموم این اتاق ، این شهر
هر لحظه فقط به این امید نفس می‌کشم
که شاید تو هنوز شبیه من نشده باشی

...

کرم‌ها کنار ریشه‌های نازک و پوسیده‌ام تخم می‌ریزند
پاهای چوبی‌ام را می‌خورند و اره می‌کنند
شب لای شاخه‌ها و تنه شکسته‌ام جاودانه می‌شود
یک پرنده به شقیقه‌هایم توک می‌زند
چشم‌هایم مثل دو تا حلزون مرده خشک می‌شوند
موج خاک کویر رویم را می‌پوشاند
و کلاغی ستاره‌ای را که از مرگم روی زمین مانده ، قل می‌دهد تا توی شن‌ها پنهان کند
تا نه از زنده ماندنم نشانی باقی‌مانده باشد نه از مرگم
اما تو نشسته‌ای و فقط نگاه می‌کنی

...

نمی‌دانستی که می‌روم
می‌رفتم که چیزی ندانی
می‌رفتم از هر طرف که دلم می‌خواست
تا تو با یک‌جا ماندنت گمم کنی

...

تا پیش تو برنگردم
راهی را نرفته نگذاشته بودم
تا پیش تو برنگردم
به اسم تو با خودم به جنگ برخاسته بودم

...

شبیهت که نشدم هیچ
خراش هم برداشتی از این همه نگاه کردنم

...

مانده بودی مثل برگی که به شاخه نمی‌ماند
ریشه داده بودی ، مثل درختی که ریشه نمی‌خواهد
با بادهایی که از تو می‌گذشتند
آتشت را شعله‌ورتر می‌کردی
و می‌مردی و آب
دانه ای را با خود
می‌برد به سرزمینی دیگر

...

درست همان لحظه که فکر می‌کردم ازتو رد شده ام و دیگر نمی‌خواهمت
بیشتر عاشقت می‌شدم

...

لازم نیست پی اره یا تبر بروی
همین که از خیالت بگذرد
خشک شده و شکسته و از ریشه درآمده و سوخته‌ام

...

مثل بادی که ولگردی می‌کند
فقط می‌توانم چند لحظه بایستم و تماشایت کنم
اما نمی‌توانم دوستت داشته باشم

...

برای اینکه از هم دورتر بشویم
این زمین برایمان کوچک بود

....

رفته بودم از راهی که کسی نمی‌رفت ، نمی‌شد رفت ، نباید کسی می‌رفت
می‌ایستادم جایی که کسی نمی‌ایستاد ، نمی‌شد ایستاد ، نباید می‌ایستاد
نگاه می‌کردم به جاهایی که کسی نگاه نمی‌کرد ، نمی‌شد نگاه کرد ، نباید نگاه می‌کرد
منتظر نگاهت می‌کردم و اما تو فقط دست و پا زدنم را نگاه می‌کردی و نمی‌گفتی:
هرچقدر هم که فرو رفته باشی هنوز برای برگشتن راه هست ، وقت هست

...

نفسهایمان
گاهی بوی همدیگر را میداد
و گاهی بوی تنهایی
و گاهی بوی سیگار
تمام آن نشستن‌ها ، خستگی درکردن‌ها
تمام آن آهسته رفتن‌ها و مکث‌کردن‌ها
همه‌اش بخاطر این بود که نمی‌خواستم بدون تو جایی بروم
اما تو ایستاده بودی و فقط دورتر شدنم را تماشا می‌کردی
اما تو مثل یک تماشاچی ، فقط نگاه می‌کردی

...

شراب مفتی بود زندگی که زهر مارمان شد

...

پیر می‌شدم و آرزوها و دوست داشتن‌هایم کهنه و بدردنخور می‌شد
اما دردهایم از روز اول تازه‌تر بود
درد بود که به زندگی معنا میداد
و زندگی بود که معنایی جز درد نداشت
دردهای بی معنای زندگی
دردهای زندگی بی معنی
معناهای درد و زندگی
دردم زندگی بی‌معنایم بود
معنایم زندگی پر از دردم
تازه‌تر از روز اول

...

گاهی وقتی که یادم می‌رود یک درختم
شاید
چند قدم هم راه رفتم

...

صدایم تا به تو برسد
سینه‌ام تا بسوزد
قلبم تا آتش بگیرد
چرک و پلشتی روحی که صدایش می‌کنی و نمی‌شنود
کثیف و بیخود ، قلبی که دیگر چیزی را دوست ندارد ،حتی خودش را
تکه‌تکه و ریش‌ریش و بندبند
خیره‌خیره نگاهم میکند تا نگاهش کنم
تا جوابش را بدهم
مثلا با یک مقدار چشم برای دیدن
با یک مقدار قلب برای زندگی کردن
با یک مقدار تنفر برای دوست داشتن
و با یک مقدار غصه برای شعر گفتن
با سرمایی که توی دست و پایم مرا این‌طرف و آن‌طرف می‌برد
با جوی خون سرد و یخ‌زده بیرون از رگ و ریشه‌هایم
که توی پاهایم جمع می‌شد و از زخمش ، سیاهی و کثافت بیرون می‌زد
سینه‌ام سنگین میشد و عشقم را خاموش می‌کرد
عمرم تمام شده و این سربالایی بیشتر از نفسم طول کشیده
سال‌های پشت سرم را نگاه می‌کنم که چیزی از آنها نمانده جز یاد یک بوسه ، یاد یک آغوش
و هیچ دردی سبکم نمی‌کند جز مرگ
مثل بوسه چرکینی بر پیشانی‌ام

...

مثل ستاره‌ها
یا تاریکی این همه شب را تحمل کن
یا که من از هم می‌پاشم

...

برای اینکه بگویم چقدر دوستت دارم
قدم‌هایم را بلندتر برمی‌داشتم تا به آخر بیراهه‌ای برسم
که تا قبل از آن کسی نرفته بود
وسط بیراهه
تو و عشقم را به تو فراموش کرده بودم
و دل به بیراهه‌های بکر و نرفته داده بودم

...

هزار بار بلند بلند آرزو کردم
مرا ببینی
نگاهم کنی
صدایم کنی
بخواهی‌ام
شعرهایم آخر سطر دوم و سوم سال‌ها پیش تمام شده بود
باقیش تکرار همان چند جمله بود
می‌خواستم مرا بخواهی
دوستم داشته باشی
پیدایم کنی
هربار مثل یک تکه از یک شهاب سنگ
از کنارت رد می‌شدم
تا زودتر به گوشه تنهایی‌ام برسم
و بنشینم زار بزنم که
چرا نمی‌توانی بخواهی‌ام
چرا نمی‌توانم داشته باشمت

...

پا روی گرده‌هایم می‌گذاشتی و
مثل پله از من بالا می‌رفتی
و سرت را برمی‌گرداندی و می‌پرسیدی چرا همراه من بالا نمی‌آیی

## دستهای سردمان

دل‌مان را به دست‌های سرد هم خوش کرده‌ایم
دست و دل‌مان که می‌شکند یاد دست‌های سرد هم می‌افتیم
از همه‌جا که می‌بریم برمی‌گردیم دست‌های سرد هم را می‌گیریم
ولی نمی‌گوییم سرد است

...

نرگس اول گفت
- پس چرا کسی نمی‌آید ما را بچیند و ببرد
دومی گفت
- ما نسلی هستیم که بغیر از باد کسی به سراغمان نمی‌آید
آن هم فقط برای پرپر کردنمان

...

گریه شدی راه گلویم را گرفتی دختر
ریشه‌ام ماند توی یخ گل دادم
از ابر سفید ترسیدم و یک عقاب بی‌بال شدم
یک مگس شدم
طاق بلند و زیبایی ساختم برایت
آمدی رد بشوی به من برسی
شاخه های آفت زده‌ام
روی سرت خراب شد
بیل آوردی از ریشه دربیاری‌ام
عروسک‌های ریشه‌ام به نظرت دوست‌داشتنی آمد
بال‌هایت را دو روز به من قرض دادی
شکسته پسش دادم
چشم داراندی شدی مثل قورباقه
از سفیدی‌اش ترسیدم و
برگ و گلهای زرد و پژمرده‌ام پرپر شد
بغض شدی نترکاندمت
ماندم برای ابد توی پیله‌ام
پروانه نشدم

...

در نگاه تو از عشق
کلمه‌ای
قطره‌ای
غنچه‌ای

مثل اینکه این شعر
زیباترین شعر دنیا باشد
وقتی آن را با صدای تو می‌شنوم

...

قبری برای تنها بودن
گورستانی برای دوست پیدا کردن
آتشی برای سوختن
استخوانی برای دوست داشتن

...

مثل آب از رودخانه‌ها مثل قطاری آهنی می‌گذشتی و پی من می‌گشتی
توی بستر خشک رودخانه راه می‌رفتم و دنبالت می‌گشتم
برای برگ‌های مرده شاخه‌های سیب باران شدی و باریدی و پی‌ام می‌گشتی
من برگ‌های خشک را لگد می‌کردم و دنبالت می‌گشتم
یخ آب‌های اقیانوس را مثل یخ‌شکن‌ها در هم شکستی و تمام آب‌ها را تحقیر کردی
من گلویم از خشکی می‌سوخت و هنوز دنبالت می‌گشتم
در بی‌آب‌ترین کویر دنیا ریشه دادی و به آب رسیدی و صدایم کردی
من روی ریلهای آهن سرگردان بودم و دنبالت می‌گشتم
آن طرف دنیا ایستادی و نعره زدی که همه این کارها را برای تو کرده‌ام
من پاهایم خونی شده بود ، چشمهایم می‌سوخت و هنوز دنبالت می‌گشتم
صد سال قبل از من ، کنار یک قبر خالی با گریه دراز کشیدی و با گریه مردی و با گریه خودت را خاک کردی
صد سال بعد از تو ، من اشکهایم را پاک می‌کردم و چشم‌هایم را می‌مالیدم و با صدای گرفته‌ام ، صدایت می‌کردم و هنوز دنبالت می‌گشتم

...

آمدی و یادم دادی که کسی و چیزی را
بغیر تو دوست نداشته باشم
و رفتی

...

نگاه می‌کنم به تو
به یک رودخانه مرده
به یک دریای خشکیده
نگاه می‌کنم به تو
مثل آخرین قطره‌های یک رودخانه مرده
که درست قبل از ریختن به یک دریای خشک شده
توی دلت می‌گویی
فقط تو را دوست دارم

...

یک روز این جمله‌های سرگردان
همدیگر را پیدا می‌کنند و
می‌شوند شعر نبودنت
شعر دوست داشتننت

# کتاب دوم

# با غول‌های بعد از مرگ

...

لای چرخ‌های یک گاری
یک عنکبوت شیروانی ساخته
نشسته برای مگس
ولی برف دارد می‌بارد

...

دریایی که دربدر می‌گشت تا بفهمد آرامش چیست
تا برای اینکه آرامش را پیدا کند
می‌کوبید به صخره
می‌زد به ساحل

...

جای اینکه باران بشوی ، بشویی‌ام و غذای ریشه‌ام شوی
مه می‌شدی و می‌نشستی روی برگهایم
تا زیباترم کرده باشی

...

دردناکتر از هرچیزی
فقط می‌توانست یک تولد دوباره باشد

...

با من کمی راه بیا
دستت را هم که به من ندادی
باز مال تو هستم

...

توی همان لحظه‌ای بودی که در آن زندگی می‌کردی
و من هزار سال نوری با تو فاصله داشتم
تا بخواهی فقط نگاهم کنی ، هزار سال نوری زیر خاک پوسیده بودم
هزار سال بعد
آمده بودی بالای سر مرده‌ام نشسته بودی و ورقم می‌زدی تا ببینی
توی هر صفحه توی هر روز چندبار صدایت کرده‌ام

...

هرچه میگفتیم کلمه بود
و تو هرچیزی بودی الا کلمه

...

زجرم که بدهی
می‌شناسمت
بعد از آن بیشتر دوستم داری

...

من بدون تو
هنوز هم زیباترین رقص دنیا را دارم
از من نخواه که برگردم

...

دوستم داشتی
اما ریشه‌هایت را به هر طرف می‌دواندی
بجز جایی که من منتظرت بودم
نفت توی ریشه‌هایت جاری میشد
چشم‌هایت نم برمی‌داشت و به نفس‌نفس می‌افتادی و شعله‌ور تر می‌شدی
اما باز ریشه‌هایت را به هر طرف می‌دواندی
بجز جایی که من منتظرت بودم

.....

مثل یک گل باران خورده
مثل یک عاشق حشیش‌کشیده ، عرق‌خورده. نشئه
با هر نوشته یک قدم به تو نزدیک‌تر می‌شدم
و صد قدم از تو دورتر

...

پیله‌ام را که می‌شکافتم
پیله بزرگتری دور خودم می‌دیدم
دیوارهای دورم را که خراب می‌کردم
دیوارهای بلندتری دور خودم می‌دیدم
همه اینها برای من زندگی بود و برای تو یک بازی

...

فکر می‌کردیم به تو نزدیک شده‌ایم و
فکر می‌کردیم ازتو فاصله گرفته‌ایم
خیال برمان داشته بود که داریم به تو نزدیک می‌شویم
تو همان‌جایی بودی که بودی یا نبودی
توهم برمان داشته بود که
بعضی‌هایمان به تو نزدیک‌تریم
و بعضی‌هایمان از تو دورتر

...

مثل آفتابی بودی که با تابیدنت مه و ابر بالای کوه یخ می‌زد
و ماهی ته دریا می‌سوخت

...

می‌دانستی که عاشقت هستم
اما اگر عشق فقط عشق بود ،
فقط عشق بود و به نظر مسخره می‌آمد
برای همین خیانت را یادم دادی
تا برای دوست نداشتنم بهانه داشته باشی

...

جای اینکه بباری و تعفنم را بشویی
مثل ابر رد می‌شدی از بالای سرم
از بیابان‌ها و کوه‌ها پیش می‌افتادی
تا با اقیانوس زیر پایت تنها باشی

...

قدم‌هایم را بلندتر برمی‌داشتم
تا به آخر بیراهه‌ای برسم که می‌دانستم آنجا نیستی
تمام ترسم این بود که کسی برای پیدا کردن من یا تو
رد پایم را بگیرد و به ناکجاآبادی برسد که من رسیده‌ام

...

نبودی هروقت که می‌خواستمت
از بین این همه تو
تو کدامشان بودی ؟
تو کدامشان نبودی ؟

...

هوای منجمدی بودم که می‌توانستم سرتاسر آتش باشم
به اسم عشق
به شکل یک کوه از گوشت
منجمد نگه ام داشته بودی
تا با آتشم نسوزی

...

مثل ما
تو را هم زمان خلق کرده بود و
نبود که ببیند چه خلق کرده
فقط می‌گذشت
از همه چیز می‌گذشت
بدون اینکه از چیزی بگذرد
بدون اینکه بخواهد از چیزی بگذرد و چیزی خلق کند

...

مثل یک عنکبوت
همرنگ گل باز شده
درون یک گل باز شده
منتظری یک روز یا یک شب بیایم
تا زخم‌خورده و خون‌آلود
برای همیشه مال تو باشم
تکه‌ای از تو باشم
تو باشم

...

تو با باد برو
من برای به تو رسیدن
به ریشه‌هایم محتاجم

...

تا شکلی بخودم بگیرم
با گریه می‌نوشتم و فریادت می‌کردم
یک شعر گوشه گوشه
تیز و درهم و بی‌صاحب
صدایم گوش تو را کر می‌کرد و
جواب نمی‌دادی
گوش و جسم و چشم پاره‌پاره‌ام را می‌دیدی
سوختن و دود شدن و محو شدنم را می‌دیدی
اما فقط نگاه می‌کردی
این قلاب را از توی گلویم ذره‌ذره بیرون بیاور

...

صدایش بغض داشت
صدایش توی گوش‌هایم شکسته بود
چشم‌هایش نم داشت
سینه‌اش گرم بود
از مهربانیت
چشم‌هایم را کور کردی
و
راهم را به او نزدیک

...

کافی بود دوستم داشته باشی
کافی بود صدایم کنی
کافی بود فقط نگاهم کنی
اما تف کردی توی قلبم دوست داشتنت را
و جای اینکه ستاره ات بشوم
مثل حباب ترکیدم

...

جای خالی گوشتی کنارم را تعفن دارد برمی‌دارد
جای خالی بوسه مرگ
روی پیشانی‌ام را هم

...

می‌وزیدی مثل باد و
گوشت تنم را مثل ذره‌های خاک هر صبح با خودت می‌بردی و
هر غروب برمی‌گرداندی و
چیزی ازمن باقی نمی‌گذاشتی
بجز یک قلب سفید
مثل باران
مثل آب کثیف و لجن
هر روز که می‌گذشت می‌باریدی و قلبم را سیاه‌تر می‌کردی

...

یک درخت توی قلبم کج شده
یک درخت توی قلبم دارد می‌شکند
یک گورستان توی قلبم ناپدید شده
یک جنگل توی قلبم آتش گرفته

...

آب پای ریشه‌هایم را
مثل آفتاب می‌چریدی و
با خودت به سرزمین‌های دیگری می‌بردی
و خشکی و شکاف خاکم را
شورتر و عمیق‌تر می‌کردی
زنده مانده بودم اما
ریشه‌هایم به نفت رسیده بود و
میوه‌هایم بوی گه و آفت می‌داد

...

رنگ کردن میله‌های قفس نقاشی‌ام که تمام شود
پرنده دانه می‌خورد و شروع می‌کند به چاق شدن
بال‌هایش از قفس بیرون می‌زند
و با قفس دورش پرواز می‌کند
از من نخواه که برگردم

...

دوستم داشتی که هربار بیشتر تنهایم می‌گذاشتی
دوستم داشتی که هر بار گوش‌هایت را می‌گرفتی
تا صدای زوزه‌های دردناکم را نشنوی

...

درخت بزرگی بودی که هرکدام‌مان
سایه یک برگت بودیم روی زمین
با جدا شدن هر برگ از درخت
ما می‌مردیم و
تو لخت‌تر میشدی و
زمین چاق‌تر

...

تا به تو برسم
اول باید همه راه‌هایی را که تمام این سال‌ها رفته بودم برمی‌گشتم

...

درد کشیدیم و
پیله کردیم و
بزرگ شدیم که پروانه‌مان کنی
نه مگس
نه سوسک

...

گذاشتم تمام صورتم را لیس بزنی
گذاشتم توی گهواره تکانم بدهی
دویدم پی هرچه که دور می‌انداختی
سفید بودی
اما برای همه دم تکان می‌دادی
راه همیشه از آهن
چنار همیشه از چوب
از من همیشه نردبان
دوباره مثل قطار بالا برو

...

با نام چه ستاره‌ای زندگی می‌کنی
و بیرون از چه جاده‌ای
که بی سپیده‌ات
اقیانوسی از یخ باشم

...

مثل گلی که برای اینکه کسی نچیندش
حیوانی نخوردش
آفتاب نسوزاندش
و باد با خود نبردش
تندو تند ریشه‌هایم را زیر خاک می‌دواندم
و دنبال چند قطره آب می‌گشتم
تا چند تا خار درست کنم

...

تو دوست‌داشتنی هستی
مثل لحظه‌ای که گلها متولد می‌شوند
تو دوست‌داشتنی هستی مثل صدای بلند یک موسیقی
از کلاغ زیباتری و مثل قناری نیستی که مال کسی باشی
از شاخه‌ها جدا هستی
از قطره‌های اشک
خدای نر همه ماده‌های زمین
دنبال بغل تب‌داری بگرد
که بغضت را بترکانی

...

گرگ علف میخورد
تو روح مرا و
من هم گه
ترکیدن یک حباب سیاه نیست سفید نیست سرخ نیست
تو آب را می‌نوشی و دریا را تحقیر می‌کنی
لبانم را می‌بوسی و روحم را تحقیر می‌کنی
حرف‌هایم را می‌شنوی و قلبم را تحقیر می‌کنی
گرگ علف میخورد
سگ سیگار میکشد
کوه سلام میکند
تو زوزه میکشی
من هم گه

...

تحسین بقیه را می‌خواستی
مخصوصا وقتی که چیزی نمی‌خواستی

...

شعر که می‌گفتم
تب می‌کردم
و تب که می‌کردم
هذیان می‌گفتم
و نوشتن را دوست داشتم
اما تمام این سالها تنها کاری که نمی‌کردم نوشتن بود
چرا که به کلمه در نمی‌آمدی
با هر کلمه‌ای که صدایت می‌کردم
از تو دورتر می‌شدم و به مرگ نزدیک‌تر

...

گوش‌ها و سرم را زیر خاک بین دست‌هایم گرفته بودم
و زخم‌هایم را می‌لیسیدم
تا صدای خورده‌شدن گوشت‌های تنم را نشنوم
نه می‌توانستم بمیرم ، نه می‌توانستم زنده بمانم
چیزی ازتو نمی‌خواستم جز مرگ
مثلا مثل یک بوسه بر پیشانیم
اما هزار سال گذشته بود و تو هنوز نیامده بودی

...

سیاه و رشته‌رشته می‌باریدیم تا دنباله هم باشیم
به زمین نرسیده می‌مردیم ، تا سفید بشکفیم
روی هم می‌ریختیم و زور برمی‌داشتیم و همه چیز را از سر راه‌مان کنار می‌زدیم
کاری نمی‌کردیم
مرده بودیم تا سفید بشکفیم

...

با این ادعای عشق جاودانی که تو داری
و این صدایی که از نفس کشیدن من می‌آید....

...

انگار مرده باشیم و
یك زندگی دوباره به ما داده باشی
تا کاری بجز گریه کردن برای مرگمان نداشته باشیم

...

نه نگاهم می‌کردی و نه دوست داشتی کسی به غیر از تو نگاهم کند

...

بین آمدن و رفتنم
تو رفته بودی که بیایی
بادی که مرا می‌مکید
و ابری که تفم می‌کرد
البته که دوستم داشتی
اگر مرا می‌دیدی

...

فقط وقتی می‌توانی از این هم سنگدل‌تر باشی
که نباشی

...

برای آفریدن همیشه یک نفر محتاج یک نفر دیگر است
این تویی یا من ؟

...

گاهی هم شکل ابرهای بی‌باران از روی سرم رد می‌شوی
و فقط نگاهم می‌کنی

...

مثل دانه‌های برفی
که آواز آزادی‌مان
توی گلویمان شکسته و
گلویمان را خونی کرده
و زمین را سفید نه ، سرخ کرده‌ایم

...

دلم نمی‌خواست
بیشتر از چیزی باشی که آرزویت کردم

...

تا تو زیباتر شوی
آب را از این ریشه‌ها بگیر
من نمی‌توانم چشم‌به‌راه هیچ فصلی بمانم

...

از چنار بلندتر بودی و
از سرکه ترش‌تر
نور بودی ولی سیاه‌مان می‌کردی
آفت‌مان که میزد
عیب نداشت
خاصیت‌مان بیشتر میشد

...

ریشه‌هایم را توی عمق خاک می‌دواندم و
نفت توی رگ‌هایم جاری می‌شد
چشم‌هایم تار و برگ‌هایم سیاه می‌شد
و به نفس‌نفس می افتادم
ریه‌هایم هوا و قلبم خون را پس می‌زد
گوشت تنم را باد
مثل خاک ذره‌ذره از بدنم جدا می‌کرد و با خودش می‌برد
شکل سنگریزه و خاک با باد به هر طرفی می‌رفتم
و دربه‌در دنبال تو نه
دنبال قلبی می‌گشتم که يك روز با آن عاشق بودم

...

نمی‌ماند
نه از نگاهم چیزی
نه هیچ‌وقت چیزی توی نگاهت

...

قبل از جویدنم
لااقل بگو که دوستم داری
تا در لحظه‌هایی که مثل سنگ به سرم می‌خورند
در طول قفسه‌های شیشه‌ای که مرگ را در آنها چیده‌ای
دوباره جویدنت را آرزو کنم

...

من و تو مانده‌ایم از آن همه و
رنگین‌کمانی که گوشه آسمان خشکیده
و رنگ‌هایش ترک برداشته و ریخته

...

پوست تنم را آتش زدی
تا دستت به رویاهای پرپرم برسد
قلبم بین سوختن و یخ‌زدن ماند
مزه لب‌های سربی‌ات روی زبانم
دنیا از پشت دود
دنیا از پشت خاکستر
دنیا از پشت آتش
درون آتش سوختن برایم سخت نبود
لای خاکسترهایش گم شدن عذابم می‌داد

...

هنوز هم اگر می‌خواهی تنهاتر باشی
بگو تا از آسمان زیر پایت برویم

...

فقط مرگ دروغ نمی‌گفت
زندگی همه‌اش دروغ بود

...

خون می‌چکد از گره مشتش
خورشیدی که ماه را پر می‌کند
ماه از نگاه تو
خورشید از اشک من سیراب می‌شود

...

من نمی‌خواستم اینجا ریشه بدهم
تو پایم آب دادی
من نمی‌خواستم بی تو از اینجا بروم
تو ساقه‌ام را شکستی و به دست باد دادی‌ام

...

مثل برگ‌های سبک و زرد از درخت جدا می‌شدیم
و پی تو می‌گشتیم و
مثل باد توی هوا بازی‌مان می‌دادی
ما مرده خود را این‌طرف و آن‌طرف می‌بردیم و
تو خبر مرگ ما را

...

ما ضعیف بودیم
اندازه آتش لرزان و شکننده یک چوب کبریت
و تو از همین ضعف ما می‌ترسیدی
چون یک روز بالاخره بخاطر همان ضعف بزرگمان کار بزرگی می‌کردیم
همدیگر را پیدا می‌کردیم
دنیایت را در آتش می‌سوزاندیم و
از آن خاکستری بیشتر باقی نمی‌گذاشتیم

...

الا وقتی که کنار تو باشد
از این من
هرجا که باشد بیزارم
از من دور نشو
بدقیافه
لاشخور
عن!

...

زمان ما را آفریده بود
و ما تو را
زمان احتیاجی به آفریننده نداشت
تو اما داشتی و
چه کسی بهتر از ما

...

می‌سوختیم و می‌مردیم و خاکستر می‌شدیم
و زمان برای گذشتن
نه لازم بود زنده بماند نه لازم بود بمیرد
میگذشت تا گذشته باشد

...

مثل شب ، مثل کلاغ می‌آمدی
سیاهی‌ات را توی قلبم جا می‌گذاشتی
مثل روز ، مثل یک کبوتر سفید می‌رفتی

...

مثل دایره‌ای بودم
که دور خودم می‌چرخاندیم
می‌چرخیدم و سرم گیج می‌رفت و
می‌گشتم دنبال گوشه‌ای که یک‌ذره استراحت کنم و
پیدا نمی‌کردم

...

از تمام دردها و زخم‌هایی که می‌توانستی بدهی و می‌دادی
فقط مرگ بود که ساکتم می‌کرد و
دریغش می‌کردی تا تحملم را ببینی

...

دوست داشتنت فقط عمرم را هدر می‌داد و
می‌دانستی و گذاشته بودی دوستت داشته باشم
گذاشته بودی ازتو متنفر باشم
هزار سال گذشته بود و
نیامده بودی
و من زیر خاک هنوز منتظر
سرم را زیر خاک توی دست‌های کوچکم گرفته بودم و
لب‌هایم را می‌جویدم و درد می‌کشیدم و حباب زخم‌هایم را می‌ترکاندم

...

اما تو فقط نگاه می‌کنی

...

حالا بعد این همه سال ، دیگر ، باریدن چه فایده‌ای می‌تواند داشته باشد
لجن‌خوار نکبت ؟
- شب و روزی ؟
- نه !
- غروبی ؟
- نه !
- سپیده‌ای ؟
- نه !
- هیچ آرزو و خواهشی ؟
- نه !
پس دلت را بگیر و زوزه بکش
از تو و هرچه بخواهی و بتوانی بهم بدهی ، بیزارم

...

مثل سگی که دوست دارد یک صاحب داشته باشد
سگی که دوست دارد یک صاحب داشته باشد...

...

من روی دیوار خودم رنگ تو را می‌زنم
تو آنطرفش میخ بکوب تا رنگم بریزد
اگر دوست داری دیواری نباشد
فقط روی خودت را خراب کن
من هنوز این رنگ را دوست دارم
از من نخواه که برگردم

...

مرگ دوست‌داشتنی بود
و تو دوست‌داشتی‌تر
دلم تو را می‌خواست
و فقط مرگ من را به تو می‌رساند

...

تمام عظمتت در نسوختنت بود
تمام عظمتت در این بود که بیشتر از این نمی‌توانستی بسوزی

...

ساقه‌های همدیگر را مشت کرده بودیم
و ریشه‌های همدیگر را از خاک بیرون می‌کشیدیم
کف دست‌هایت مچاله شده بودیم و درد می‌کشیدیم
می‌دویدی چیزی پیدا کنی که زنده نگه‌مان دارد
و نمی‌فهمیدی چرا دوست داریم بمیریم

...

چیزی نمی‌خواستم
فقط یک مرگ بی‌بازگشت
فقط به شکل یک بوسه بر پیشانی ام

...

تا یادم نمی‌افتادی
چیزی نبودم
جایی نبودم
کاری نمی‌کردم
چیزی نمی‌خواستم
وجود نداشتم

...

مثل صدای بلندی بودی که کسی نباید می‌شنید ، کر میشد
مثل نوری بودی که کسی نباید نگاهت می‌کرد ، کور میشد
می‌سوختی و داغ بودی مثل فوران آتشفشانی به بزرگی زمین
می‌سوختم و کور و کر نزدیکت می‌شدم
و نمی‌فهمیدی چرا دوست دارم نزدیکت باشم
دوست دارم با تو باشم

...

مثل یک سگ فراموش کن
روزهایی را که در آن می‌توانی مثل من باشی

...

از اشتیاق اینکه مادر می‌شوم تمام گناهانت را بخشیدم
مثل خزه‌ها و جلبک‌ها
مثل آبشار فرو ریختی روی وجود سنگم
مثل ماهی ، بچه‌ام دوست داشت
تمام این آبشارها را با یک پرش بالا برود
مثل ماهی ، بچه‌ام لای خزه‌ها و جلبک‌ها مرد
مثل ماهی ، بچه‌ام را لای منقارت گرفتی و با خودت بردی
از من نخواه که برگردم

...

تو برای اینکه آب نباشی
منِ خشکیده‌ام
خیلی زیباست




# زندگی همه‌اش دروغ بود